

روایت سپیده قلیان، فریاد زنان کارگر و زندانیان سیاسی در اسارتگاه‌های حکومت اسلامی است

هفت تپه با اعتصاب کارگری سه ماه و پنج روزه‌اش تا روز ۱۸ سپتامبر ۲۰۲۰ در خیابان‌ها شوش و در هفت تپه درخشید و پیام و فریادش بر بام‌های جهان پژواک یافت. آزمون‌های این تجربه و مقاومت کارگران هفت تپه، در جنبش خودرهایی و خودآگاهی طبقاتی و سازمانیابی طبقه کارگر الگو و درسنامه‌ای خواهد بود. جهان امروز، به مناسبت روزهای مقاومت و خیزش جاری در هفت تپه، به بخشی از نامه‌های سپیده قلیان که اکنون به جرم پشتیبانی از کارگران همچنان در زندان است می‌پردازد.

**شکنجه‌گران حکومت اسلامی**، یکشنبه اول تیر ۱۳۹۹ سپیده را برای گذراندن ۵ سال زندان، سپیده قلیان را در اوین به سلول افکندند. سپیده قلیان ۲۶ ساله از محکومان پرونده اعتراضات کارگران مجتمع نیشکر هفت تپه خوزستان است. او اینک در اوین است، و دراعتصاب غذا. وی پیش رفتن به دخمه‌های مرگ گفت: مانند هر دختر دیگری دوست دارد عاشق شود و با همدمخویش در خیابان‌ها قدم بزند. این آرزو، اینک پشت دیوارها و دخمه‌های خونبار اوین، زیر شلاق حکومت اسلامی سرمایه به بند کشیده شده است. سپیده قلیان پیش از بازگشت به زندان، ویدیویی در اختیار رسانه‌ها قرار داد و گفت که چرا وثیقه را آزاد کرده و به زندان برگشته است.

سپیده در این ویدیو گزارش می‌دهد که در آبان سال ۱۳۹۸ با حکم ۱۹ سال و شش ماه زندانی که برای وی صادر شده بود پس از گذشت یک سال بازداشت، با قید وثیقه آزاد شد. این حکم سپس به پنج سال قابل اجرا اعلام شد. سپیده اعلام کرد که حاضر نیست خانواده‌ی کارگری‌اش زیر فشار یافتن وثیقه بماند و پافشاری کرد که در زندان می‌ماند. با پافشاری مادر و پدر و برادر، به قید وثیقه از زندان آزاد شد. در ماه‌های اخیر به مناسبت عید فطر، حکومت اسلامی به صورت تبلیغاتی و مبهم، به عفو محکومین هفت تپه اشاره کرد. این تنها یک مانور و فریب تبلیغاتی از قول خامنه‌ای بود.

سپیده قلیان در ویدیوی پیش از زندان اخیر خود اعلام کرد: "من رفتم کمیسیون عفو که ببینم جریان عفو چگونه است. به من می‌گویند تو هم نامه عفو بنویس شاید مشمول بشی. من چرا باید نامه عفو بنویسم؟ مگر من کاری کرده‌ام؟ جرمی مرتکب نشده‌ام."



او اعلام کرد که «تنها دارایی‌اش همین مقاومت است.»

سپیده قلیان در این ویدیو اشاره می‌کند که کارگران هفت تپه به هیچ کدام از خواسته‌هایشان نرسیده‌اند و دادگاه‌های فساد مالی مدیران هفت تپه نمایشی است و با اشاره به دادگاه نمایشی امید اسدبیکگی، مدیرعامل فاسد نیشکر هفت تپه و

وابسته به باند دولتی‌ها و روحانی‌گفت: در همان دادگاهی که آقای اسدیگی با کت و شلوار حاضر شد، او و دیگر کارگران معترض در پرونده هفت تپه "با لباس زندان و دستبند و پایبند حضور یافته‌اند." سپیده قلیان بار دیگر در این ویدیو درباره تجربیاتش در زندان‌های اوین، قرچک و سپیدار اهواز و جنایت علیه زنان به وسیله شکنجه‌گران مکتبی سخن گفت. سپیده از شکنجه و سرکوب زنان از زندان‌های کارون و سپیدار و بازداشتگاه‌های خوزستان و اوین نامه‌هایی به بیرون فرستاد که زیر نام "تیلایا خون هورالعظیم را هورت می‌کشد" که همزمان با بازگشت سپیده قلیان توسط وبسایت ایران وایر منتشر شد. به بیان سپیده، این گزارش‌ها تلاشی است تا نوری بر تاریکی بتابد و صدای این زنان در زندان سپیدار باشد، زنانی که بی‌نام و بی‌چهره و بی‌صدا هستند.

سال پیش، سپیده قلیان و اسماعیل بخشی را پس از شکنجه در زندان‌های دزفول و بازداشتگاه‌ها و زندان کارون اهواز به اوین آوردند تا درهم شکسته، علیه خویش و طبقه کارگر و سوسیالیسم شهادت دهند. این ایدئولوژی اسلام سیاسی است که شلاق شکنجه‌گران شده و سلاح باندها و سرمایه داران دلال حاکم. همه می‌دانند که اعترافات قربانیان، به هیچ روی، از ارزش‌های انسانی و مبارزاتی اسیران نمی‌کاهد، اما ماهیت جنایت‌کاران را آشکارتر می‌سازد. نوید افکاری اینک در برابر مسات. او به قتل رسید، زیر شکنجه اما نمرد. نوید افکاری تنها تاریخ زاد روز دارند. اسماعیل بخشی و سپیده قلیان تنها مورد اسیران در بند نبوده و نیستند. از سال ۵۷ تا کنون، هزاران هزار زن مبارزه و گاه عزیزی بوده‌اند و هستند که در آسمان غمبار ما، ستاره‌های تابناک هستند. روایت سپیده، روایت همه‌ی آنان است.

### بازداشتگاه؛ روایت چهارم

هشتم آذرماه است. قطعا این را بعدها فهمیدم.

۱۰ روزی است که بازداشت شده‌ام، بی‌هیچ تماسی با خانواده‌ام. می‌گویند خانواده‌ام با چاقو و اسلحه در دادگستری هستند. با توجه به شناختی که از آن‌ها دارم، بی‌راه نیست. من مجموعه‌ای از دلواپسی‌ها و مصیبت‌ها هستم؛ سپیده فغان و مویه!

مطمئنم که دیگر بیرون رفتنی در کار نیست. از «اسماعیل» بی‌خبرم. هر بار که صدای شکنجه‌ای می‌آید، بلند می‌شوم و شروع می‌کنم به خواندن مویه لری. حالا می‌فهمم که لهجه‌ها متفاوتند. همه ترسم از این است که اسماعیل زیر شکنجه باشد. اما مگر اسماعیل زنده است؟

دوباره شروع می‌کنم به خواندن:

«تو به دیر، مو به دیر، که وس میونمو...» (من دور و تو هم دور و کوه‌ها افتاده در میان‌مان ...)

قول داده بودم که به او مومن بمانم. انگار فرزندم را گرفته باشند. شبی دعا کردم این صدای شکنجه‌ای که می‌شنوم، صدای اسماعیل باشد! تنها در این صورت می‌فهمیدم که زنده است. وقتی ما را از هم جدا کردند، اسماعیل از شدت شکنجه بی‌هوش بود. در سلول باز می‌شود: «بیا برو هواخوری.» به زندان‌بان می‌گویم: «بگو که فرزندم زنده است!»

جوابی نمی‌دهد.

با خودم می‌گویم می‌روم هواخوری، شاید آن‌جا نشانی از اسماعیل پیدا کنم. با کمری خمیده از سلولم به سمت هواخوری می‌روم. از سلول تا هواخوری ۵۰۰ موزاییک راه است. البته مسیر از یک جایی کج می‌شود و ۲۰۰ قدم روی سیمان راه می‌رویم. زن دیگری هم در هواخوری است. «مکیه» است. پیش‌تر دو بار او را دیده‌ام؛ اولین شبی که مرا آوردند به این خراب شده و روزی که با «زهر» برای انگشت‌نگاری به «سپیدار» رفتیم. روی دیوار هواخوری یک آهو و سه بچه آهو نقاشی شده است. مکیه می‌زند زیر گریه!

او با آن چشم‌های عسلی روشنش می‌گوید: «این حلا است، وسطی فاطمه، بزرگه قصی.» بچه‌هایش را می‌گوید. بعد می‌پرسد: «فهمیدی اسماعیل زنده‌س یا نه؟» می‌گویم: «نه! هرچی می‌پرسم، بی‌فایده‌س. فک کنم کشته باشنش.»

بعد پرتو آفتاب می‌خورد به چشمانم. به مکیه می‌گویم: «به آفتاب سلامی دوباره خواه‌م داد؛ به جویبارها که در شرم جاری‌اند.»

بلند می‌شوم و هواخوری را اندازه می‌گیرم. حس می‌کنم این‌ها اطلاعاتی هستند که روزی به دردم می‌خورند. نمی‌دانم!

تعداد: ۶۵۰ سرامیک!

طول: ۲۶ سرامیک

عرض: ۲۵ سرامیک

بعد با خودم می‌گویم یعنی پای زخمی برادرم، فرزندم، پاره تنم به این ۶۵۰ تا خورده است؟ باید نشانی برای اسماعیل بگذارم. باید تا می‌توانم از هواخوری استفاده کنم. دست می‌برم زیر مقنعه و قسمتی از موهای رنگی‌ام

را آن قدر فشار می‌دهم تا کنده شوند. با نخی که از پتو جدا کرده و موهایم را با آن بسته‌ام، گره‌اش می‌زنم و می‌گذارم‌شان روی لوله گوشه هواخوری؛ شاید اسماعیل بفهمد زنده‌ام!

به سلول که برمی‌گردم، جیغ می‌کشم، شیون می‌کنم و گلویم را با ناخن‌هایم می‌خراشم. گلویی که نتواند اسماعیل را صدا بزند، به چه دردی می‌خورد؟ با دستم چشمانم را چنگ می‌اندازم؛ چشمانی که نتوانند اسماعیل را پیدا کنند، به چه دردی می‌خورند؟

مرا به اتاق بازجویی می‌برند. فردی که گویا مسوول جایی است، آمده و می‌پرسد: «دزفیلی

هستی؟»

جواب می‌دهم: «آن‌جا به دنیا آمده‌ام اما لُرم.»

می‌گوید: «خب بیا پت دزفیلی قصه کنم.»

می‌زنم زیر گریه. لهجه اسماعیل است! می‌گویم تا توانستند تهمت جنسی زده‌اند اما بگویند که برادرم زنده است. حال خرابم را که می‌بیند، بعد از چند ساعت می‌آید سراغم و می‌گوید: «بیا دیوونه‌مون کردی. بیا ببریمت پیش برادرت تا بفهمی زنده‌س و دیگه پشت تلفن نگی کشتنش!»

\_ بازم می‌خوانین بزنیدم و بگین باید ببریمت پزشک قانونی؟

\_ نه! بلند شو! حاجی دستور داده ببریمت پیشش.

قدم‌ها را می‌شمارم. از جایی که نشسته‌ام تا درب اتاق بازجویی اسماعیل، ۱۰ قدم راه است. حالا دیگر مختصات اتاق‌های بازجویی را دقیق یاد گرفته‌ام. می‌گویم: «سلام! صدامو داری؟» صدایی خسته و بریده بریده می‌گوید: «سلام!»

دیگر حالم خوب است و می‌زنم زیر گریه!

جلوی همان دو بازجو می‌گویم: «فک کردم کشتنت، نگران بودم.»

\_ نگران نباش، سریع برگرد پیش طهورا! هرچی درمورد می‌دونی، بگو!

\_ برادرمی، همین رو می‌دونم که نهال منتظرته!

بازجو عصا را می‌کشد و می‌گوید: «بیا بریم زنگ بزن به خونوادت.»

صدای اسماعیل می‌آید: «سپیده این‌جا دیگه زبون درازی نکنی.»

می‌زنم زیر خنده. می‌روم تا تماس بگیرم. دیگر نمی‌گویم «اسماعیل رو کشتن!»

نیمه شب پنجشنبه است. امشب از کمردرد خواب به چشمانم نمی‌آید. خاموشی شد و حالا با خودم می‌گویم گویا امشب کسی شکنجه نمی‌شود. کمی مانده است تا چشمانم سیر شوند. یک دفعه با داد و فریاد از خواب می‌پریم:

- ها! دیگه زنده بیرون نمی‌ری.

• ها! دیگه تموم شد.

• می‌کشیمت نجس!

کتک‌ها شروع می‌شوند. نامش «اسماعیل» است. این اولین اطلاعاتی است که من از سلول ۲۴ اداره اطلاعات اهواز کسب می‌کنم. شکنجه‌ها شروع می‌شوند. درست در سلول کناری، همه زیر شکنجه یک جور فریاد می‌زنیم: «آآآآآآآآآآآآ... آآآآآآآآ...»

ضربه‌های باتوم و کابل است که پشت‌بند هم می‌خورند به سر و تنش و فحش می‌خورد.

• «یوووووماآآآآ!»

عرب است. این دومین اطلاعاتی است که از صدای شکنجه و فریادها می‌گیرم. اسم عملیات را از او می‌پرسند، به عربی فریاد می‌زند نمی‌دانم. شکنجه‌ها بیشتر و بیشتر می‌شوند و شکنجه‌گرها فریاد می‌زنند: «نجس! فارسی صحبت کن!»

صدای شکنجه‌ها به حدی است که دردش به من هم می‌رسد. از گوشه سلولم داد می‌زنم. زندانبان در را باز می‌کند. از ترس لال می‌شوم.

\_ چته؟!\_

\_ از صدای شکنجه می‌ترسم.

\_ نوبت خودتم می‌رسه!

در دوباره بسته می‌شود. شکنجه‌ها آن قدر شدید شده‌اند که دیگر نمی‌شود صداها را از هم تشخیص داد. یک آن صداها قطع می‌شوند و ناله‌اش بلند می‌شود. اسماعیل عرب شکنجه شده است. زیر شکنجه از او می‌خواهند فارسی صحبت کند. آخرین جمله‌اش این بود: «من به خدای ابراهیم ایمان دارم!»

بعد هم ناله و ناله... آیا مرده است؟ نمی‌دانم. فقط سعی می‌کنم دعا کنم که نمرده باشد. در دلم مدام می‌گویم  
خدای ابراهیم! این جوان عرب را نجات بده.

آیا این صدای ناله‌های پیش از مرگ است؟ نمی‌دانم. خدای ابراهیم! خودت این جوان عرب را نجات بده.  
چشمانم سنگین می‌شوند. ناگهان شکنجه‌ها باز شروع می‌شوند. انگار که بر تن اسماعیل عرب که بلد نیست  
درست فارسی صحبت کند، آب جوش ریخته باشند. داد و فریادش جوری می‌شود که پلک چپم شروع به پریدن  
می‌کند.

\_ سوختم، سوختم، سوختم!

\_ آخ من هم سوختم.

\_ فقط بگید چه عملیاتی، من انگشت می‌زنم. اما من فقط به خدا ایمان دارم.

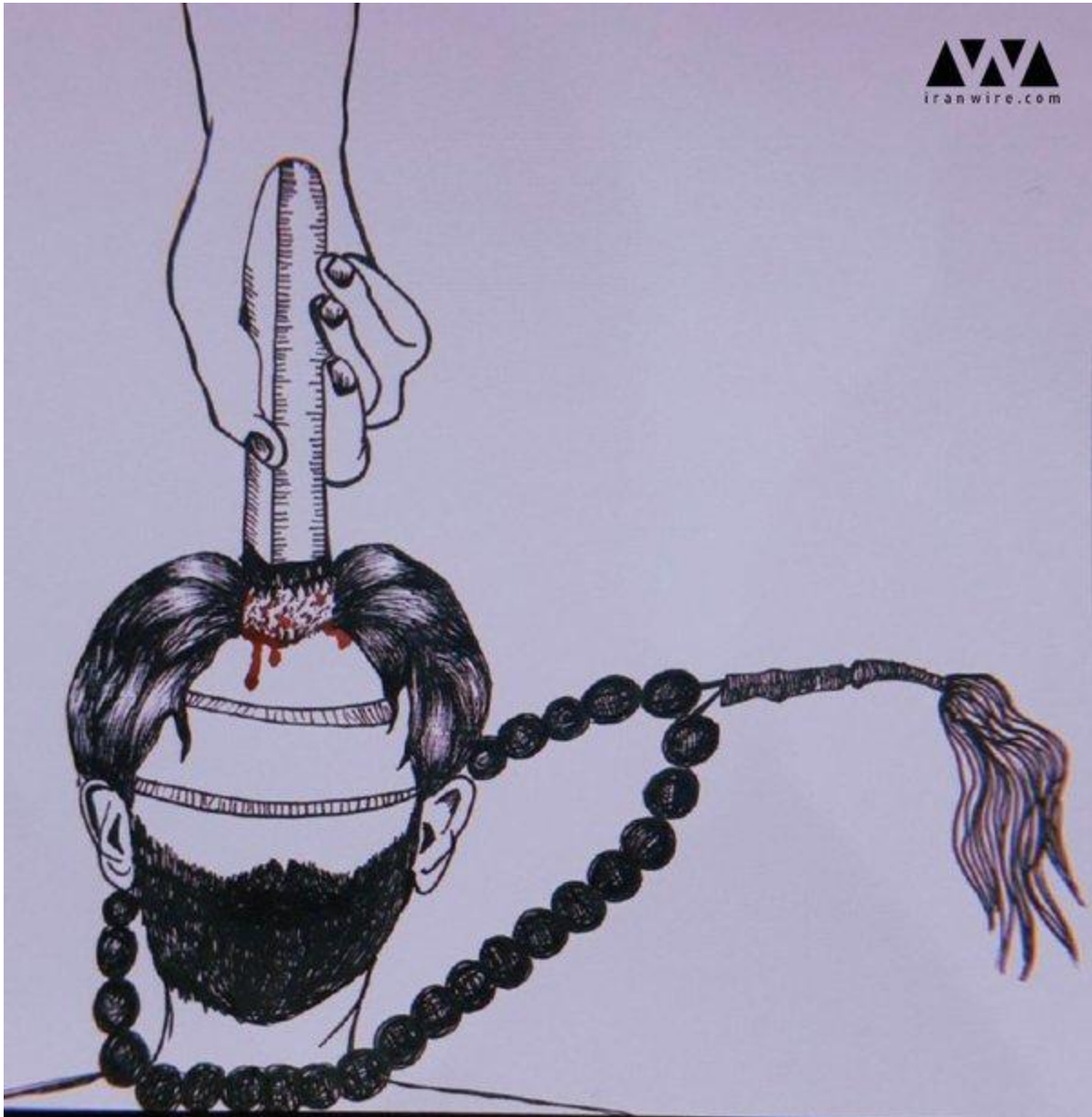
شکنجه‌گر قاه قاه می‌خندد و لهجه‌اش را مسخره می‌کند. بعد هم می‌گوید: «بیاریش اتاق بازجویی.»  
صدای کشیدنش روی زمین را حس می‌کنم. ناله‌هایش و بعد صدای تمسخر فارسی‌گوهای شکنجه‌گر را. تاریخ  
از جلوی چشمانم رد می‌شود.

«مکیه نیسی» بغلم می‌کند: «یعنی عارف رو هم این‌طور می‌زنن؟!»

نمی‌دانم چه بگویم. لال می‌شوم.

صدای اذان می‌آید. زندان‌بان مرد به سراغمان می‌آید. اول من، بعد مکیه. سرویس بهداشتی ما  
در یکی از اتاق‌های بازجویی بازداشتگاه است. باز صدای بازجویی اسماعیل می‌آید؛ باز تمسخر بازجو و  
کتک‌کاری. من یادم می‌آید شب قبل از بازداشت دوباره‌ام، یک متن از «آوات پوری» خوانده بودم.

برمی‌گردم به سلول. مکیه سرش را روی پایم می‌گذارد. برایش قسمتی از متن آوات را که یادم است، می‌خوانم:  
«همان‌جا هم به من گفتند نجس و همان‌جا هم مجبورم کردند با لهجه‌ام بگویم حسین، بگویم ابراهیم.»  
بعد گریه می‌کنیم و قول می‌دهم روایت‌ها را بنویسم و فراموش‌شان نکنم.



۲۲ بهمن است. اینجا هیچ سلولی تلویزیون و رادیو ندارد. غباری از مرگ و نیستی همه چیز را فرا گرفته است. اینجا چشم‌ها عملاً به هیچ دردی نمی‌خورند؛ اما شنوایی تا دلت بخواهد. حس می‌کنم پیش از این هم هرگز چیزی ندیده‌ام. این روزها داخل سلول هم چشم‌بند می‌زنم.

دیگر ارتباط بین صدای چرخ ماشین و باز شدن درب اتاق شکنجه را هم درآورده‌ام، اگر صدای چرخ ماشین بیاید بعد یک زندانبان بدود تا دو سلول آن‌طرف‌تر از من و درب را باز کند، یعنی مرد عربی را گرفته‌اند و قرار است تا خود صبح درباره ارتباط لباس عربی و داعش و بمب، شکنجه و... سین‌جیمش بکنند. این وقت‌ها باید پیش خودمان بگوییم خدایا شکرت که عرب نیستم ...

از صبح صدای رادیو به گوش آسمان هم می‌رسد، سرودهای انقلابی به مناسبت ۲۲ بهمن. یکجایی می‌خواند:

«از اشک یتیمان، از خون شهیدانت، فردا که بهار آید صد لاله به بار آید...»

سلول من ۴ دیوار دارد، دیوار سمت چپ نامش زانیار مرادی است. گاه رو به روی اش می‌نشینم و باهم حرف می‌زنیم، آخر سر هم زانیار با لباس آبی کمرنگ به بیمارستان می‌رود و من می‌روم سراغ دیوار بعدی. امروز گفتم زانیار تو هم لاله می‌شوی؟ در کوه‌ها، فردا بهار می‌آید؟ صدای رادیو قطع شد و زندانبانی طبق عادت مرسوم فریاد می‌زند: «همه چشم‌بندهارو بذارید، وقت وضو و دست به آبه.» چشم‌بندم را تنظیم کردم، تکیه دادم به زانیار تا درب سلول باز شود.

اول سلول ۲۵ را باز کرد. چند نشانه‌ای از همسایه‌ام دارم، اول اینکه یک هفته است بازجویی نمی‌شود، «ممنوع‌التماس» است و تا دو روز پیش سلول روبرویم بود؛ اما دو روز پیش چون بازداشتی سلول کناری مرتب تشنج می‌کرد جابجایش کردند. صدایش تُناژ ضخیمی دارد، البته تا حالا حرف زدنش را درست نشنیده‌ام، اما یکبار از زندانبان نان می‌خواست، او هم جواب داد «اینجا نونواییه مگه؟» بعد همگی خندیدیم، این اولین مکالمه دسته‌جمعی من، زندانبان و همسایه‌ام است.

من مدام در جستجوی نشانی از ناآشنایان هستم، یکبار فریاد زدم «صدامو گوش کنید ما همه یک خانواده‌ایم.» سلول را باز کردند تا همسایه‌ام را ببرند برای وضو، وقتی که حرف زد خشکم زد، لهجه‌ی لری‌اش عین لهجه ما بود، فقط طایفه ما با این لهجه حرف می‌زنند، ما از الیگودرز کوچ کرده‌ایم دزفول و لهجه‌مان اینجا طور خاصی شده است، لهجه همسایه با مال ما مو نمی‌زد. در جواب زندانبان گفت «شیر مارت ولیم کو، نماز نخونوم» چقدر شبیه برادرم مهدی حرف می‌زند، تن صدایش هم شبیه اوست. اسمش را از پسر همسایه به «مهدی خودمون» تغییر دادم.

یکهو حس کردم عده‌ای به سلولش حمله کردند، افتادند به جانش، «نماز نمی‌خونی کافرها؟». او هم دمی با گریه، دمی با خنده می‌گفت «ها بزن بزن بیشتر بزن، برق از سرم پرید» روی زمین انگار کشیدندش و آوردندش تا درب سلول من، دم سلول من یکی دیگر حمله کرد بهش و گفت «بگو گه خوردم کافر بی‌دین!» اما جواب داد:

«مو هم آزاد ویدم مٹ او زین و پیا که ایچه هسین زتو شکایت اِکونم.» (منم آزاد شدم مثل اون مرد و زنی که الان اینجا بازداشت هستن ازتون شکایت می‌کنم.)

شروع می‌کنم فریاد زدن، او من و اسماعیل را می‌شناسد...



از مقابل سلولم روی زمین می‌کشندش و می‌برند سمت سرویس بهداشتی؛ و او هر بار با گریه یا با خنده با لهجهای که یاد مهدی می‌اندازدم و قاتلم شده است می‌گوید «بزن بیشتر بزن.»

یکی از زندانبان‌ها می‌گوید «خیلی زبون درازه، باید آدم شه. اون ماشین ریش تراش رو بیار.»

ماشین را می‌آورند و شروع می‌کنند موی سرش را زدند. هی فریاد می‌زند نعره می‌کشد، من هم با جیغ جوابش را می‌دهم «مهدی! مهدی! آروم باش مهدی! طهورا و مهرا منتظرتن.»

بعد ضجه می‌زند و پرتش می‌کنند توی سلولش. با خودم می‌گویم این باید فامیلمان باشد، ما را هم که می‌شناسد. جدای از اینکه هر شب برایش شعر بخوانم، باید به خانواده‌اش هم خبر بدهم، اما چطور؟

چند روز بعد دومین و آخرین ملاقاتم با خانواده بود، در گوش مهدی گفتم «برو ببین پسر کی مدتی از خونه رفته و دیگه برنگشته، هم‌لهجه‌مون زیر شکنجه‌س. صداش کلفتی، شماره سلولش ۲ بیست‌وپنج، چن روز پیشایه جوری موهاشو زدن که زخم شد سرش.»